

به نام خدای مهربان

قصه مهرمان کوچک و موجود عجیب شنی

ادیت نزیبت

ترجمه‌ی
امیر حسین
میرزائی‌ان

رمان نوجوان
فانتزی
کلاسیک





این اثر توسط داوران و کارشناسان دبیرخانه‌ی سامان‌دهی منابع آموزشی و تربیتی دفتر تکنولوژی آموزشی و کمک‌آموزشی آموزش و پرورش، مناسب و مرتبط با برنامه‌های دانسته شده است.

ناشر پیشرو در انتشار کتاب‌های مناسب برای کودکان و نوجوانان

واحد کودک و نوجوان موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر



دفتر و فروشگاه مرکزی: تهران، خ انقلاب، خ فلسطین جنوبی، خ محتشم، شماره‌ی ۲۰، طبقه همکف واحد ۲
 تلفن: ۰۲۱ ۶۶۴۱۰۰۴۱ (خط ۵) • تلفکس: ۰۲۱ ۶۶۴۶۸۲۶۳ • کد پستی: ۱۳۱۵۸۴۴۵۴۷
 اینستاگرام: ghasedakbooks • تلگرام: @ghasedakbooks • www.ghasedakbooks.ir

پنج قهرمان کوچک و موجود عجیب شنی

نویسنده: ادیت نزیبت

مترجم: امیرحسین میرزائیان

مدیر هنری و اجرای جلد: فریدون حقیقی

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

زیر نظر شورای بررسی

لیتوگرافی: گلپا • کد: ۹۶/۶۴۰

چاپ چهارم: ۱۴۰۱ • تیراژ: ۵۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۳۷-۲۰۱-۹

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

فهرست مطالب

- پیشگفتار..... ۴
- فصل اول: به زیبایی آفتاب..... ۶
- فصل دوم: سکه‌های طلا..... ۳۴
- فصل سوم: محبوب همه..... ۶۱
- فصل چهارم: بال پرواز..... ۹۰
- فصل پنجم: زندگی بدون بال..... ۱۱۹
- فصل ششم: قلعه‌ی قحطی‌زده..... ۱۳۴
- فصل هفتم: محاصره‌ی منجر به تختخواب..... ۱۵۴
- فصل هشتم: بزرگ‌تر از شاگرد نانوا..... ۱۷۰
- فصل نهم: بیعی بزرگ می‌شود..... ۱۹۸
- فصل دهم: سرخ‌پوست‌ها..... ۲۱۵
- فصل یازدهم: آخرین آرزو..... ۲۳۶

سرشناسه: نزیبت، ادیت، ۱۸۵۸ - ۱۹۲۴م. Nesbit, Edith
 عنوان و نام پدیدآور: پنج قهرمان کوچک و موجود عجیب شنی/ ادیت نزیبت؛ ترجمه‌ی امیرحسین میرزائیان.
 مشخصات نشر: تهران: موسسه نشر و تحقیقات ذکر.
 مشخصات ظاهری: ۲۵۵ ص.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 شابک: ۹-۲۰۱-۲۳۷-۶۲۲-۹۷۸ / وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: five children and it, ۲۰۰۵.
 عنوان دیگر: پنج کودک و بری شنی.
 موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م. hildrens stories, English -- 20th century
 شناسه افزوده: میرزائیان، امیرحسین، ۱۳۶۴ - ، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZ۳
 رده‌بندی دیویی: [ج]۸۲۳/۹۱۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۷۹۴۷۹
 این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است.

داستان پنج بچه و جن شنی صبغهی انگلیسی و ویکتوریایی پررنگی دارد و قسمت‌هایی از داستان با فرهنگ و عرف ما ناسازگار است. مترجم به‌ناچار این بخش‌ها را تعدیل کرده است تا خواننده با کتاب احساس بیگانگی نکند. علاوه بر این، در کتاب به نام‌ها و موضوعات متعددی برمی‌خوریم که بدون داشتن اطلاعات مختصری درباره‌ی آن‌ها، پیگیری داستان دشوار است. مترجم درباره‌ی هر یک از آن‌ها در پانوشت‌ها توضیح مختصری داده است. ضمناً برای برخی نام‌های ناآشنا در پانوشت‌ها، توضیحات و نام‌های آشناتری آورده شده تا خواننده علاوه بر لذت خواندن ماجراهای شادی‌بخش داستان، اطلاعات جانبی هم به دست بیاورد.

سرانجام، با استفاده از این فرصت از پشتیبانی و راهنمایی‌های استاد، سرکار خانم معصومه اکبری، که ویرایش این کتاب را پذیرفتند و ناشر ارجمندم، جناب آقای حمیدرضا سیدناصری، که منش و کردار فرهنگی ایشان در میان ارباب نشر و قلم امروز واقعاً سیمرغ و کیمیاست، فروتنانه سپاسگزاری می‌کنم.

این ترجمه به استاد گرانقدر، دکتر مجید عامریان، پیشکش می‌شود. او در کلاس‌های کوچک ادبیات انگلیسی دانشگاه، شهامت یافتن راه بزرگ زندگی درست را به من آموخت.

پیشگفتار

خانم ادیت نربیت^۱ (۱۸۵۸-۱۹۲۴)، نویسنده و شاعر انگلیسی، را نخستین نویسنده‌ی مدرن کتاب‌های کودکان خوانده‌اند و تعدادی از کتاب‌های او در گذر زمان به آثار کلاسیک ادبیات کودک تبدیل شده‌اند. پنج بچه و جن شنی، شاهکار ادیت نربیت، برای خوانندگان کودک و نوجوان امروز هم، مانند نسل‌های گذشته، جذاب و خواندنی است و گذشت یک‌صد سال چیزی از تازگی این اثر کم نکرده است. آثار او در پس‌زمینه‌ای واقع‌گرا قرار دارند که پدیده‌های جادویی در آن‌ها رخ می‌دهد. این شیوه‌ی فانتزی‌نویسی در نگارش نویسندگانی چون جی. کی. رولینگ^۲ مشهود است و سی. اس. لويس^۳، خود به تأثیرپذیری از نربیت در نوشتن مجموعه کتاب‌های نارنیا^۴ اذعان دارد.

۱. Edith Nesbit .

۲. J. K. Rowling نویسنده‌ی مجموعه‌ی هری پاتر

۳. C. S. Lewis .

۴. Narnia .

آنتیا^۱ گفت: «آن گل‌های سرخ را نگاه کنید!»

جین^۲ گفت: «چه آلههایی!»

سیریل^۳ اعتراف کرد: «چه جای دوست‌داشتنی‌ای است!»

بیعی گفت: «دَدَر! دَدَر!» او کوچک‌ترین برادر آن‌ها بود که تازه زبان باز کرده بود و به او بیعی می‌گفتند؛ چون اولین چیزی که گفته بود «بع... بع!» بود. به آنتیا هم آنتن می‌گفتند، فقط برای این‌که این کلمه شبیه اسمش بود.

صدای تلق‌وتولوق حرکت درشکه متوقف شد و درشکه ایستاد. در همان لحظه، همه‌ی بچه‌ها هم‌زمان به بیرون از درشکه هجوم بردند و در نتیجه کفش و پای همه‌شان لگدمال شد، اما به نظر نمی‌رسید برای آن‌ها مهم باشد. اما مادر برای بیرون رفتن عجله و ذوق‌وشوقی نداشت و به جای این‌که برای اولین کشف و کاوش اطراف باغچه، باغ میوه و طبیعت پربوته و خار و آبشارهای خشک‌شده‌ی آن سوی خانه به بچه‌ها بپیوندد، بدون هیچ لیلی و جست‌وخیزی آرام و موقرانه بیرون آمد. بر بیرون آوردن بارها و چمدان‌ها نظارت کرد و دستمزد درشکه‌چی را پرداخت.

البته این بار بچه‌ها از مادرشان عاقلانه‌تر رفتار کرده بودند. در واقع، خانه اصلاً زیبا نبود و به نظر مادر خیلی هم ناراحت و نامناسب بود. نه طاقچه‌ای داشت و نه گنجه‌ای. اما این خانه

۱. Anthea

۲. Jane

۳. Cyril

فصل اول

به زیبایی آفتاب

از آخرین ایستگاه تا خانه سه مایل فاصله بود، اما هنوز پنج دقیقه از حرکت درشکه‌ی کرایه‌ای نگذشته بود که بچه‌ها بی‌تابانه شروع کردند به بیرون آوردن سرهایشان از پنجره و پرسیدن این‌که: «هنوز نرسیده‌ایم؟» درشکه هرازگاهی از جلوی خانه‌ای می‌گذشت و بچه‌ها با دیدن آن می‌گفتند: «همین است؟ این خانه‌ی ماست؟» اما آن‌ها باید تا رسیدن درشکه به بالای تپه و گذشتن از کنار یک معدن گچ صبر می‌کردند و بالاخره، کمی قبل از شنزارها، خانه‌ی سپیدرنگی با باغچه‌ی سرسبز و باغ میوه‌ای در پشت آن به چشم می‌خورد. مادرشان با دیدن خانه گفت: «رسیدیم، بچه‌ها!»

رابرت^۱ گفت: «چه رنگ سفیدی دارد!»

۱. Robert

در دل طبیعت بود و برای بچه‌هایی که دو سال تمام بدون هیچ گردش و تفریحی در شهر لندن مانده بودند، مانند بهشتی روی زمین بود. برای بچه‌ها لندن مثل زندان است، مخصوصاً اگر خانواده‌ی چندان ثروتمندی نداشته نباشند.

البته در لندن، فروشگاه و تئاتر و رستوران و چنین چیزهایی پیدا می‌شود، اما اگر مردم پول نداشته باشند، نمی‌توانند به تئاتر بروند و بدون پول، رفتن به فروشگاه هم چندان جالب نیست. در لندن چیزهای خوبی که بچه‌ها می‌توانند مفت و مجانی با آن‌ها بازی کنند، چیزهایی از قبیل درخت و شن و ماسه و آب، هم پیدا نمی‌شود. در روستا همه چیز جالب و جذاب است و به درد بازی و سرگرمی می‌خورد، اما در لندن، با آن خیابان‌های خسته‌کننده‌اش، همه چیز به درد نخور است. در طبیعت هیچ درختی شبیه درخت دیگری نیست. حتی هیچ علفی به علف دیگر شباهت ندارد، اما در خیابان‌های لندن، همه چیز یک‌نواخت و شبیه به هم است، تازه علف هم که اصلاً در آن‌ها نمی‌روید. برای همین است که بیشتر بچه‌های شهری حرف‌نشنو و شیطان‌اند. آن‌ها خودشان هم نمی‌دانند چه‌شان است. پدر و مادر و خاله و عمو و معلم سرخانه و بقیه‌ی قوم و خویش‌هایشان هم همین‌طور، اما من می‌دانم مشکل آن‌ها چیست و حالا دیگر با این وصفی که از شهر کردم، شما هم می‌دانید. البته بچه‌های روستایی هم گاهی شیطان و شرور می‌شوند، اما علت آن قضیه کاملاً فرق دارد.

بچه‌های داستان ما، قبل از این‌که مادرشان گیرشان بیندازد و برای خوردن چای به خانه ببرد، حسابی دوروبر خانه را زیرورو کرده بودند و دیگر خیالشان تخت بود که از زندگی در خانه‌ی سپید لذت خواهند برد. آن‌ها این را از همان لحظه‌ی اول دیدن خانه فهمیده بودند، اما وقتی دیدند که دیوار پشتی خانه را گل‌های یاسمن سپید پوشانده است و آن‌جا را بویی شبیه گران‌قیمت‌ترین عطرها پر کرده و چمن زیر پایشان چه‌قدر سبز و نرم است و چه‌قدر با چمن زرد و زبر پارک‌های شهر فرق دارد و وقتی که اصطبل را با اتاقک زیرشیروانی‌اش، که به درد درست کردن مخفیگاه می‌خورد، پیدا کردند، کاملاً مطمئن شدند. بهترین چیز زندگی در این خانه آن بود که بچه‌ها می‌توانستند هر جا دلشان می‌خواهد بروند و هرکاری دلشان می‌خواهد بکنند. در لندن تقریباً روی همه چیز برچسب‌هایی وجود داشت که بر آن نوشته بود: «دست نزنید» و تازه بقیه‌ی چیزها هم همین برچسب را به صورت نامرئی داشتند، یعنی اگر بچه‌ای به چیزی دست می‌زد، به سرعت کسی دعوایش می‌کرد و خوشی‌اش را به هم می‌زد.

خانه‌ی سپیدرنگ روی لبه‌ی تپه‌ای قرار داشت. پشت تپه، جنگل، در یک سوی تپه شنزار و سوی دیگرش معدن گچ بود. در دامنه‌ی تپه هم ساختمان‌های قرمز و سپید عجیب‌وغریبی بود که هنگام غروب خورشید دود دودکش‌های بزرگشان انگار دره را از مه‌ی طلایی پر می‌کرد؛ چنان زیبا و درخشان که انگار شهری از

سرزمین‌های جادویی هزارویک شب بود.

حالا که شروع به تعریف از مکان داستان کردم، احساس می‌کنم می‌توانم این داستان را تنها با تعریف کارهای معمولی بچه‌ها در آن‌جا، کارهایی که خود شما هم می‌کنید، ادامه دهم و شما هم تک‌تک کلمات آن را باور کنید و به شما بگویم که بچه‌ها در آن‌جا حوصله‌شان سر می‌رفت، همان‌طور که حوصله‌ی شما سر می‌رود و شما هم با خودتان بگویید: «این که شبیه زندگی خودمان است!» و احتمالاً از داستان خوشتان نیاید. بنابراین، من از چیزهای جالب و غیرعادی، که آن‌جا اتفاق افتاد، برایتان می‌گویم و این امیدوارم می‌کند که کتابم را دور نیندازید.

برای آدم‌بزرگ‌ها سخت است که چیزهای واقعاً جالب را باور کنند، مگر این‌که چیزی که آن‌ها به آن «اثبات علمی» می‌گویند، برای آن وجود داشته باشد، اما بچه‌ها تقریباً همه چیز را باور می‌کنند و آدم‌بزرگ‌ها هم از این قضیه خبر دارند. برای همین است که با آن‌که شما با چشم‌های خودتان می‌بینید زمین صاف و مسطح است، آدم‌بزرگ‌ها به شما می‌گویند که زمین مثل پرتقال گرد است. آن‌ها به شما می‌گویند که زمین به دور خورشید می‌گردد، اما شما می‌بینید که خورشید هر روز صبح از جایش بلند می‌شود و شب به رختخواب می‌رود و زمین هم مثل بچه‌های خوب سر جایش نشسته است. حالا که این چیزها را درباره‌ی زمین و خورشید باور می‌کنید، پس من هم به خودم حق می‌دهم به شما بگویم که هنوز یک هفته نشده بود که آنتیا و

سیریل و بقیه‌ی بچه‌هایی که به روستا آمده بودند یک جنّ شنی پیدا کردند. دست‌کم این اسمی بود که آن‌ها روی آن موجود گذاشتند و گرنه او به هیچ جنی که شما درباره‌اش شنیده و یا خوانده باشید، شباهت نداشت.

بچه‌ها او را در شنزار پیدا کردند. پدر برای کاری به مسافرت رفته بود و مادر هم رفته بود به مادر بزرگ، که بیمار شده بود، سری بزند. پدر و مادر چنان با عجله خانه را ترک کرده بودند که حالا آن‌جا به شکل ترسناکی خالی به نظر می‌رسید و بچه‌ها، که احساس تنهایی می‌کردند، در اتاق‌ها سرگردان بودند و به خرده‌ریزهای باقی‌مانده از بستن چمدان‌های پدر و مادرشان نگاه می‌کردند. آن‌ها آرزو می‌کردند که کاش کاری برای انجام دادن داشتند. سیریل سکوت را شکست: «من می‌گویم چند تا سطل و بیلچه برداریم و توی شنزار بازی کنیم و زمین را بکنیم. وانمود می‌کنیم که مثلاً کنار دریاست.» آنتیا گفت: «بابا می‌گفت آن‌جا صدف‌هایی پیدا می‌شود که هزاران سال عمر دارند.» به این ترتیب بچه‌ها به شنزار رفتند، هرچند که از کناره‌های آن جلوتر نرفتند؛ چون پدرشان به آن‌ها گفته بود که نباید در معدن گچ و میان شنزار بازی کنند: «اگر حواستان جمع باشد و وسط شنزار نروید، بلکه مثل گاری آرام و سربه‌راه تنها دورتادور آن بگردید، شنزار آن‌قدرها هم خطرناک نیست.»

هر يك از بچه‌ها بیلچه‌اش را به دست گرفت و بیعی را هم به نوبت بغل می‌کردند. شنزار وسیع و عمیق بود و به روشویی

غول‌آسایی می‌مانست. در کناره‌های آن، علف‌ها و گل‌های خودرو به رنگ‌های زرد و ارغوانی روییده بود.

بچه‌ها شروع به ساختن قلعه‌های شنی کردند، اما ساختن قلعه‌ی شنی بدون امید به آمدن موج آب دریا که خندق دور قلعه را پر از آب کند و پل متحرک دشمن را بشوید و با خود ببرد و یا دست‌کم سربازان را خیس آب کند، لذت چندانی ندارد.

سیریل می‌خواست در زمین پناهگاه شنی درست کند تا در آن راه‌ن بازی کنند، اما بقیه می‌ترسیدند که در پناهگاه زنده‌به‌گور شوند. بنابراین، تصمیم گرفتند که چاله‌ای را در قلعه آن‌قدر بکنند تا به استرالیا برسند. همان‌طور که می‌بینید، آن‌ها باور کرده بودند که زمین گرد است و در طرف دیگر زمین، بچه‌های استرالیایی، مثل مگس‌های روی سقف، سروته راه می‌روند و سرهایشان در هوا آویزان است.

بچه‌ها زمین را کردند و کردند و کردند و دست‌هایشان شنی و قرمز و داغ شد و عرق از سروصورتشان به راه افتاد. ببعی کمی شن خورد و وقتی فهمید شکر نیست، آن‌قدر گریه کرد تا خسته شد و به خواب رفت و گذاشت تا خواهر و برادرهایش حسابی خودشان را خسته کنند. چاله به سوی استرالیا آن‌قدر عمیق شد که جین، که بچه‌ها به او پیشی می‌گفتند، شروع به التماس و درخواست از بقیه کرد که کنند را بس کنند.

او گفت: «فرض کنید این چاله یکهو از آن سر دنیا سر و کند، آن‌وقت ما یک مرتبه وسط مردم استرالیایی توی هوا معلق

می‌زنیم و خدای نکرده شن توی چشم‌های آن‌ها می‌رود.»
رابرت گفت: «بله، آن‌وقت از ما بدشان می‌آید، بهمان سنگ پرت می‌کنند و نمی‌گذارند درخت‌های اکالیپتوس^۱ و کانگوروها و اپوسوم^۲ها و امو^۳ها و بقیه‌ی جک‌وجانورهای استرالیا را تماشا کنیم.»

سیریل و آنتیا، که از بقیه بزرگ‌تر بودند، می‌دانستند که استرالیا آن‌قدرها هم نزدیک نیست، اما قبول کردند که بیلچه‌ها را کنار بگذارند و کف گودال را با دست بکنند؛ این کار از کندن با بیلچه آسان‌تر بود؛ چون شن‌های کف گودال مثل ماسه‌های کنار دریا نرم بودند. حتی صدف‌های کوچکی هم در میان آن‌ها پیدا می‌شد. جین گفت: «فکرش را بکنید، یک موقعی این‌جا کف دریا بوده، با یک عالم ماهی و مرجان و مارماهی و پری دریایی.»

۱. Blue-gums پوشش گیاهی غالب استرالیا، درخت اکالیپتوس است. اغلب انواع اکالیپتوس درختانی همیشه‌سبز هستند و از عصاره‌ی آن‌ها برای مصارف دارویی و خوراکی؛ مثلاً شربت سرفه خمیردندان و اسانس آدامس و آب نبات، استفاده می‌شود.

۲. Opossum (پوسوم) یا صاریغ، حیوان کیسه‌داری که بزرگ‌ترین نوع آن به اندازه‌ی گربه و کوچک‌ترین نوعش به اندازه‌ی موش است. این حیوان پوزه و دم بلندی دارد و به کمک دم خود از شاخه‌ی درختان آویزان می‌شود. اپوسوم‌ها همه‌چیزخوار هستند و اگر مورد حمله و یا تهدید قرار گیرند خود را به مردن می‌زنند و حتی بوی تعفن از خودشان ساطع می‌کنند. playing possum معادل انگلیسی خود را به موش‌مردگی زدن است!-م

۳. Emu بزرگ‌ترین پرنده‌ی ساکن استرالیا و شبیه شترمرغ است. قد آن‌ها به دو متر می‌رسد اما بال‌های کوچکی، حدود بیست سانتیمتر، دارند و از پرواز کردن ناتوان‌اند. اموها نقش مهمی در تمدن و فرهنگ استرالیا دارند. طبق اساطیر آفرینش بومیان استرالیا، خورشید از درون تخم یک امو بیرون آمده است.-م

سیریل هم گفت: «و کلی هم کشتی غرق شده و صندوقچه‌های گنج اسپانیایی. کاشکی می‌توانستیم دست‌کم یک سکه‌ی طلایی، چیزی پیدا کنیم.» رابرت پرسید: «چطوری دریا را از این‌جا برده‌اند؟» برادرش جواب داد: «یک شبه با سطل که برش نداشته‌اند ببرند، احمق جان. بابا می‌گوید مثل وقتی که ما توی رختخواب گرممان می‌شود و پتویمان را کنار می‌زنیم، کره‌ی زمین هم گاهی طوری گرمش می‌شود که دریاها را مثل پتو از روی خودش کنار می‌زند و به زمین خشک تبدیل می‌کند. حالا بیا بید دنبال صدف بگردیم. انگار آن بیرون یک غار می‌بینم. از وسطش هم چیزی بیرون آمده که شبیه لنگر یک کشتی غرق شده است. توی این گودال، هوا دیگر خیلی گرم شده.» بقیه موافقت کردند که از گودال بیرون بروند، اما آنتیا هم‌چنان به کندن ادامه داد. او همیشه دوست داشت کاری را که شروع کرده، تمام کند. بنابراین، کسر شأن خودش می‌دانست که بی‌این‌که به استرالیا برسند، کندن گودال را رها کند.

بچه‌ها از گشتن در غار ناامید شدند، چون صدفی در آن پیدا نمی‌شد و آن چیزی هم که به نظر سیریل لنگر کشتی آمده بود، در حقیقت یک دسته‌کلنگ شکسته بود. بچه‌ها، که از دیدن آن همه شن و ماسه بدون آب دریا احساس تشنگی می‌کردند، آماده می‌شدند به خانه بروند و شربت بنوشند، که صدای جیغ آنتیا بلند شد: «سیریل! بدو بیا این‌جا! زود بیا بید! زنده است! دارد درمی‌رود! زودتر بیا بید!» همه‌ی بچه‌ها با عجله به داخل

گودال برگشتند.

رابرت گفت: «این موش است. تعجبی هم ندارد. بابا می‌گوید موش‌ها توی جاهای قدیمی فراوان‌اند. اگر هزاران سال پیش این‌جا دریا بوده، خوب این‌جا هم یک جای قدیمی است دیگر.» جین، که می‌لرزید، گفت: «شاید مار باشد.» سیریل گفت: «بگذارید ببینم. من از مارها نمی‌ترسم. دوستشان دارم. اگر مار باشد، دست‌آموزش می‌کنم و یادش می‌دهم همه‌جا دنبال بیاید و شب‌ها هم دور گردنم حلقه بزند و بخوابد.» رابرت، که هم‌اتاق سیریل بود، گفت: «نخیر. هیچ هم نمی‌کنی. حالا اگر موش بود، شاید می‌شد یک کاری کرد.» آنتیا گفت: «مسخره‌بازی درنیاورید. آن که موش نیست. از موش خیلی بزرگ‌تر است. مار هم نیست. دست و پا و پشم دارد. خودم دیدم. با بیلچه زمین را نکنید. ممکن است بهش صدمه بزنید. با دست زمین را نکنید.»

سیریل، که بیلچه‌اش را برمی‌داشت، گفت: «با دست بکنیم تا او به ما صدمه بزند؟ امکانش زیاد است، نه؟» آنتیا گفت: «نه. تو را به خدا نه، سیریش.» بچه‌ها گاهی به سیریل «سیریش» می‌گفتند. آنتیا ادامه داد: «می‌دانم احمقانه به نظر می‌آید، اما او یک چیزی گفت. واقعاً یک چیزی گفت.»

- «چی گفت؟»

- «گفت ولم کنید. بروید پی کارتان.»

اما سیریل فقط به نظرش رسید که خواهرش خل شده است.

بنابراین، همراه رابرت با بیلچه با احتیاط به کندن زمین ادامه دادند. همه می‌توانستند ببینند که واقعاً چیزی زیر ماسه‌های کف گودال می‌جنبند. آنتیا، که با اضطراب و اشتیاق گوشه‌ای نشسته بود، ناگهان فریاد زد: «من نمی‌ترسم. بگذارید من هم بکنم.» و مثل گاوای که آماده‌ی حمله باشد ناگهان شروع به کندن زمین با دست‌هایش کرد. پس از مدتی دوباره فریادش بلند شد: «توی دستم است! گرفتمش!» همه‌ی بچه‌ها عقب پریدند و قلبشان هم همزمان بالا پرید. بعد صدای خشک و خش‌دار آن موجود بلند شد که خس‌خس‌کنان می‌گفت: «دست از سرم بردار!» بچه‌ها به همدیگر نگاه می‌کردند تا مطمئن شوند دیگران هم آن جمله را شنیده‌اند. رابرت با شجاعت گفت: «اما ما می‌خواهیم تو را ببینیم!» آنتیا، که قوت قلب گرفته بود، گفت: «آرزو داشتیم که بیرون بیایی!» موجود گفت: «خوب، حالا که آرزویش را دارید...» و بعد ماسه‌ها کنار رفتند و موجودی قهوه‌ای‌رنگ و پشمالو و چاق‌وچله وول خورد و از میان آن‌ها بیرون آمد، نشست و خمیازه‌کشان چشم‌هایش را مالید. موجود عجیب، درحالی‌که بدنش را کش‌وقوس می‌داد، گفت: «گمانم خوابم برده بود.»

بچه‌ها به دور موجودی که یافته بودند، حلقه زدند و به او خیره شدند. راستش ریخت و قیافه‌ی او خیره‌شدن هم داشت. چشم‌هایش روی شاخک‌های بلندی مثل شاخک‌های حلزون قرار داشت و او می‌توانست آن‌ها را مثل تلسکوپ جمع و یا دراز کند. گوش‌هایش مثل گوش‌های خفاش بود و تن‌گرد و

قلنبه‌اش مثل عنکبوتی پشمالو بود. دست‌ها و پاهایش هم، که به دست و پای میمون شباهت داشتند، پشمالو بودند. جین گفت: «این دیگر چه‌جور جانوری است؟ به نظر شما با خودمان ببریمش خانه؟»

موجود با نگاه تحقیرآمیزی به جین گفت: «این دختر همیشه این‌طور پرت‌وپلا حرف می‌زند یا فقط الان آشغال‌هایی که روی سروکله‌اش ریخته، احمقش کرده‌اند؟» آنتیا گفت: «او منظور بدی نداشت. درباره‌ی هیچ‌کدامان فکر بدی نکن! لازم نیست بترسی، ما نمی‌خواهیم به تو صدمه بزنیم.»

موجود گفت: «به من صدمه بزنید؟! من بترسم؟! آن هم کسی مثل من؟!» تمام موهای تنش مثل گربه‌ای که آماده‌ی دعوا شده باشد، سیخ شده بود.

آنتیا با مهربانی گفت: «خوب، ما که نمی‌دانیم تو کی هستی. اگر بیشتر از خودت برایمان بگویی، حتماً باعث می‌شود که احترام بیشتری برایت قائل بشویم. فقط عصبانی نشو، آخر ما واقعاً نمی‌دانیم تو کی هستی.»

موجود گفت: «نمی‌دانید کی هستم؟ چه دوره و زمانه‌ای شده. یعنی واقعاً می‌خواهید بگویید وقتی يك زامیاد^۱ می‌بینید،

۱. Psammead گفته شده که نویسنده نام زامیاد را از ترکیب دو نام زامزا (فرشته‌ای سقوط کرده در اساطیر اپوکریفایی یهودی و مسیحی) و دریاد (پریان درختی در اساطیر یونان باستان) ساخته است. اما زامیاد در آیین زرتشت نام ایزد موکل بر خاک و زمین و به معنای «زمین‌داد» است. با توجه به اطلاعات نویسنده از